



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>شودم قبله میای این حسن خدای را          بی از باده تلفت مباد و اجام دل برب          بحیرت پیرو موسی همان فراد علی امین          بمحض گریه شادی ست اکنون گریه میا          پای مثل همان گلستان سخن کردن          هرگز دیک خود جاوه عمر افزون اگر خواهی</p>	<p>خبر دادم ز لطف همیش از باب معنی را          که نبود آبر و در آن سخن میسای خالی را          فتادن بر زمین چل کرد در مزلن تپانی را          بسوج باوه یکسر داده ام سامان تقوی را          توان چیدن عیبت از گل های معانی را          که باشد بقراری بیشتر در آب های را</p>
--	---

شده وصف ز لب ممتاز اندر موشگانی ما

زیت لبر و نش بر خواند و لوان بلالی را

<p>ساختم خورشید من خدای را          طاق آبروی بی سجده گریه با باشد          گوهر قطره اشک شده برنگ غیبی          سگد و رشت کلب نشند دهن گردیدم</p>	<p>سبز کردم بدلی خویش گلستانی را          در زمانش سخن یافت مسلمان را          اثر این است بوی لب خدای را          چون دهم از کف خود جاوه ز سخنان را</p>
--	--

قدر عاشق به ناس و طش آرزو ه کمن تنگی روی من کار بر او تنگ گرفت	کنج حسن تو چون خواست گه یانی را دل ز وحشت کند ایجا و بیایانی را
---	--

وصف شفته را دور مران بن محفل جای باید بچین خوش الحانی را	
---	--

قری شده ناخاطر م آن سرور روان را ساقی که علاج غم عالم کف است دلتنگی من گشت چو مشهور به عالم مجنون تو در دشت طلب که سبک است از کثرت دلوان بیمار است و لم تنگ ورا بچین دهر کم از شمع نبات خواه اسم که درین کجین مرتبه یام از عالم آبت چه خبر ز ابد کین	کو گوز نیست ساختن پربان جهان را ای نای نیر سید گی غم زدگان را پیدا شده رغبت بمن آن فخر و بان را گر دره خود می شمر در یک آن را این مژده در سایند ز من فصل خزان را جز سوز نصیبی نبود نیز زبان را چادر سر خود چون ندیم عشق تیان را شد شستی می راه نایاب و کشان را
---	---

وصف سر خود بکس از سینه که آن چشم پیکان مژده دارد و ز ابروی کمان را	
---	--

بر کشد از روی خود و لبر من نقاب را آنکه نه قلمی کشد و نه نظرش خسی بود می شود آری به چو نقاب بایس او جلن گر والله روی است بر طالت ز جبر اشود گشت شمره اشک من ز غمش آن نگار	خیره کند تجلیش دیده افقاب را ره ندید بزم خور ز ننگ شراب را نامه من نمی برد آرزوی جواب را فخر من کنج حسن او کرد دل خراب را بمسیر عمل کرده ام این گهر خوشاب را
---	--

خون شوق دل نذر شک و دانه شک نایب را	ز تبه خالی شهنش عین بر خست نگاه کرد
نامه چنان بیان کند شکنجی حساب را	بسکه نازک من برست شد گدای بر سطر را

و صف اگر نظر کنی چهره یار مصحح هست	
و خط و خالی او بدین آیه آن کتاب را	

بنور آفتاب از خاک تیره زور شود پیدا	بفکر روشن از بجز سخن گوهر شود پیدا
چو شمع گردد و دیگر سرد گیر شود پیدا	ز عشق تیغ ابرویش کجی فارغ غمی باشد
چو پرباگر کند از مرغ بازش پر شود پیدا	بریزش حوس از طبع هر لبان و دوزخ توان کرد
به پیش مهر عالم تاب کی اختر شود پیدا	چون سرو شود ظاهر وجود ما عدم باشد

سخن باغی غم انگیزم ز بس پر شود و صف	
عجب نبود که تا که شعده در دفتر شود پیدا	

عشق را بخوار می دانیم ما	هر کرا و یوانه می دانند خلق
عاقل و هوشیار می دانیم ما	تا قناعت پیشه ناک شده است
داندکی بسیار می دانیم ما	پیش این بیاران کسا و قدر را
گر می بازار می دانیم ما	دیو و سحر و گناه ما یکی است
سجده را ز ناز می دانیم ما	جلن گری تا شد کل رویش بچشم
کل به بستان خار می دانیم ما	سینه را کاندر غم او خون شود
همه بر گلزار می دانیم ما	از وقت گوشه دیوار را
گوشه گلزار می دانیم ما	صغیر خساری بی خطی کنی
ساده بزرگاری می دانیم ما	

	<p>وصف آن نرگس بیمار را دشمن خونخواری دانیم ما</p>	
<p>برفتم ازین بوستان خار و خس را خبر نیست از منبرش هیچ کس را پراز گل نمودیم گنج نقس را بیکدم کنم کند تیغ عس را بذکر تو آینه کرم نقس را</p>		<p>جدا کرده ام از دل خود هوس را ره او چو ریک روان کرده ام کم ز لبس خنقش اندم از دین خود می تیز دارم باغ لبالب لدورت شد از وی صفا کشت چمن</p>
	<p>ز بیپوده کردی شود میخ ز ره رو شناسیم و وصف زبان جرس را</p>	
<p>پیش آینهک بیوفانی ما بست آینه خدایا نهما نگاه تو بمن آرد پیام جنک ترا ز ترکش تو دلم میکشد خدنگ ترا از آن دو آتشه گویم شراب رنگ ترا</p>		<p>مهر با لے و دل با نیسا چهره این بیان بهرن دین دو وصف بود ز مژه دین و رنگ تا ز بسکه لذت زخم تو دارد شن بیاب ز سوزش جگر و آتش دلم شد تیر</p>
	<p>بیاض من این آهو برای کرده گرفت چو نقس لبست مصور همان تنگ ترا</p>	
<p>خط عذار تو شد خط جام ما مارا بیار کرد چو گلزار نام ما مارا حاجت است بله های بام ما مارا</p>		<p>چ حاجت است لبر لب مدام ما مارا و سید غنچه آن در لباس و لبتنگی بمان ز خانه خود با برون نمی آیند</p>

	غبار غم را در کشت زین سبزه و صاف و گریزان اسب سپاه ما مارا	
--	---	--

سو دای خط و حال کسی قوت شب ما و امان بود آنکه نداند نسب ما باکی نسب است ز حسن حسب ما زین گوشه نشینی است غلاطون لقب ما	تجالی تب غم شده روزی لب ما اوم پدر راست همین شک نتوان نمود فرزند من از پدران کار ندارد چون دختر ز منزل کشته خمی
--	--

	اوردی کسی سجده گما شده و صاف ز بد بود واقف طرز ادب ما	
--	--	--

دل در خون پسین ما تا چیب درین ما و راشک چکین ما	سیرین کشمین ما چشم خونبار میکند رک کل زیب و امان و شتی می سازند
---	---

	تا سر و امن مراد رساند چرخ دست کشین ما	
--	---	--

تا شوه خاک ره آن یار پیر این مرا سینه پر سوز کرد و دای این مرا ز آنکه برتن کشته نقش یوز یا جوشن مرا سید بد دل گاه کاهی طره پرفن مرا با دباغی کشته موج جوهر این مرا خط لبهای میگویش خط ساعز بود ما	به که کابین شود مانند خاری تن مرا در خیال حجره او طور باشد کج غم من بفر از تیر باران جوادش اینم گر چه چون مو شدم لاغر بفر آن میان کشتی جان تا در آب تیغ او افکنم ام عذارالتین اومی با حمر بود ما
--	---

<p>عذار الشین اومی احمربود ما را      ز سر بوستانی قمر بان طوق دور کردن      خوشا حالیکه مار پاک سوز و برق حسن او      نکرود چاک نامانش ز خار و شست حیرانی      ازان بر منزل معصوم بعد و گیران آنیم</p>	<p>خط لبهای میگونش خط رسا خرد بود      هوای سر و ازادی دگر در سر بود ما را      لباس قیمتی در بر ز خاکستر بود ما را      ز عریانی عجب پیرامنی در بر بود ما را      که پای لشک از بد کردی اختر بود ما را</p>
---	---

<p>بی شادابی ما و اصحابک حرف و کانی      دبان شکر افشانش لب کوثر بود ما را</p>	
--	--

<p>چرا بود عشق جانان سوختن مشکلی بود ما را      غریبانیم باشام غریبان الفتی داریم      نهال عیش با بالیدگی در آستین دارم      دم بسملن طعم چشم حیرت بازمی داریم      شده تا چشم ابوگردش جلی بجنونم      ز دبان خود اگر سازی کند آه را      بر فراخ این عالم آب مرا پای است لنگ      من پر کاهی تصور میکنم تیر ترا      پشت تخت او نذار و بیچشم شکست</p>	<p>که هم رنگ سمندر ز نقش غم دل بود ما را      ازان لطف سیاه کلر خان منزان و ما را      که صاف و دردمی چون شیشه بشکل بود ما را      ز بس ز سر هوای چیره قاتل بود ما را      بهر یک گوشه صحرای عجب محفل بود ما را      می توانی سیر کردن طارم آن ماه را      لغزش ستاره ام سر میکند این ماه را      زنگ زد دم کبر باشد تا بر این گاه را      باگد نسبت نماند در فراغت شاه را</p>
---	--

<p>بیش ازین وصف اگر افتد گزود کارین      میکند پیوند زلفش طالع کوتاه را      ز آب عینه گوی شسته شده کل ما را</p>	<p>بسیار سنگ دل تو چرا نشدین ما را</p>
--	--

زنگ تفرقه آمد نشان منزل ما	رفیق ماست بدست غم تو رنگ روان
ازان برق سپردند ضبط حاصل ما	نگی بیانی خرم نشد ز مور ضعیف

بقید الفت ادوا صفا شدیم کسیر	
ز تار طره طرر شد سلاسل ما	

ما ز رنگین گل دستار نیاز است این جا	نه طویل امل زلف دراز است این جا
پرده خلوت ما پرده ساز است این جا	لب اظهار شود راز تراستی عشق
آشیان صید ترا چنگل باز است این جا	خارخاری بدل از بسکه ز شوق دارد
زان چو خار دین باشد و بدن سوزن مرا	خون لبهای زخم زار رسد ز چشم زخم
دشمنی همدوش باشد از گریه گرون مرا	سخت می لرزم بجایان تو بس این مار دوسر
همچو اشک شمع میگردد گره شیون مرا	تا غبار خاطرش شد سر مه آواز من

بسکه و صفت همچو ز کس خود بدیش شدم	
رفته از خاطر بیان وصل کل چیدن مرا	

بگاه دیگر خموشی بود زبان ما را	ز بوی دیگر کسی داده شد زبان ما را
نگر بیار جالش شن خزان ما را	ز گریه و لشکر خط و در حجاب شد رویش
زبان برین قلم گشته ترجمان ما را	چگونه شرح توان داد شوق وصل ترا
که جوئی اشک ز چشمان شن روان ما را	توان رسید با بوس سپهر و بالایش
که بی نشانی او بست یک نشان ما را	بدا و بسیم نیم طالب کسی ای دل
بس است سایه دامان آن جوان ما را	تا فتاب قیامت بدل ندارم باک

و نم سلفت چو گل در خیال افرو صفت	
----------------------------------	--



<p>چه حاجت است و کز کجاست</p>	
<p>بسان کون بر کس با بدامالی کشیدین جا ز بس در مای آتش کشت ما سیراب میدارو درخت سایه گستر میشود در عرصه محشر سحر گامان کل اقبال ما در بر باد خواهد رفت</p>	<p>نکود و خسته گر چه بر سرش تیغ سید این جا گرفتند خرمندش و برادر برقی روزید این جا هر آن جاری که کس از مای همای کشید این جا هر آن سرکش که همچون شمشیر پانویز است</p>
<p>بیا و صف تو شوکت طالب می باشی پیری سفید آب عروس عالم کن سوی سفید این جا</p>	
<p>بخارسان مجوری نکلان کلبدن مارا گذر خویش را و این صاف ساغر عشرت شهید تیغ ابروی بت سنگین دلی شتر علاج تشنه کامیاب آسانی توان کردن</p>	<p>از آن چون دور کرد آن دست غریب وطن مارا کل اقبال همچون شمع باشد سوختن مارا ز خار می توان دان مسلمانان کفن مارا اگر قسمت رساند طالب چاه ذفن مارا</p>
<p>قبای مجرب چنان است بر بالای و صاف نباشد دست گاهی همچو دست پیرهن مارا</p>	
<p>زان گریه میشود و گره اندر کوی ما جامی که بی تو می کشم از اشک پر کنم با و صف جد و جهد بطلب نمی رسد</p>	<p>تا شکن آشنا شود گفتگوی ما حالی نشد ز با ده شوق سبوی ما پای برین است مگر جستجوی ما</p>
<p>در وصف طلبت در آید سخن مرا خلوت کنم بزم ز پاس نفس بدام باشم عزیز مرصع محبت شکفت نیست</p>	<p>تنک شکر شود ز حلاوت تنهن مرا وز پای بخودی ست سفر در وطن مرا افتاده است کار بچاه ذفن مرا</p>

لا اله الا انت سبحانك انى كنت  
دری که در این کتاب است

از هر چه بود باز گم چون لب سوال رنگینی و بهار گلستان ز روی شست تا بارگاه شاه سکن در فغانی	چشم عتاب او شن مهر و سن مرا غافل گم کند زیاد تو سر و سمن مرا شد خضر راه را تو شیرین سخن مرا
---	---

واصف طلب گم ز خدا جاه و معش تا روشن است شعله جان بدن مرا	
---	--

انزخ عتاب بر کشد آری در آب فریادی حسن نشود و رطه بلاک از آب دین نماند عیش مردک کرد و حباب نماند مشک سخن به بگر بازار قدر ابل بهر دشت غربت است	جوش بهار تازه کند صد چمن در آب پنهان بزیزان شمع چاه و قن در آب آری گرفته مردم آبی وطن در آب کیسوی خود چو واکنزان کلبدن در آب در تیم زان نگر گرفته وطن در آب
---	---

واصف بوصف با چو گویم سخن در آب هر قطره آب که هر گوش صد فاش شود	
---	--

دیدم جو صبح تیغ جلگه گون آفتاب اگر صیبت خاک در شاه عظم است ز رینه تاج و تخت روان پاید رفیع با آفتاب نیم شبی میل طبع ماست تا روز حشر گرمی آن کم نمی شود ای دل شکایت فلک از بی بصیرتی از بس ز سر دهری مردم دلش گرفت	در یافتم علامت سخن آفتاب زین رشک جوش چون نخورد خون آفتاب باشد نشان طالع میمون آفتاب زان نیمه فوره ممنون آفتاب یارب چه آتش است بجانون آفتاب اگر نه ز طالع واژون آفتاب عیسی گرفته جای بگردون آفتاب
---	--

	<p>کلزار کرد شام و سحر امین شفق وصف سر شک وین پر خون آفتاب</p>	
<p>وقت دریا گشتی بوجوش و خروش است باوه تلخ ز دست همه نوش است شمع کاشانه ام آن گوهر گوش است دختر رز ز کرم یار فروش است</p>		<p>گروش چشم کسی باوه فروش است ساقیا گردش ایام بکارت باوا خوانم نقش مرادی ز بیاض گردن نقد تکبیر ز کف خویش جریغان بید</p>
	<p>وقت التنت که در گوشه اول طایفه وصف زلف کسی خانه بدوش است</p>	
<p>سالکان بجز در او منزل مقصود نیست فی الحقیقت خط عنبر فام او کرد و نیست دل میان سینه که پیدا گوی موجود نیست تا بود تیغ تو آب از بهر ما مقصود نیست</p>		<p>در دو عالم جزیت با هیچکس معبود نیست چون تواند کشیدن ز آتشین رخسار او من نمی دانم چه افسون خواند آن سحر آفرین گر بلا گوی ترا کفن ز کافر نعمتی است</p>
	<p>چشم بینا که نبودی دیدنش ممکن نبود وصف بانگر که جزوی بدو مشهور نیست</p>	
<p>روزم سیاه از غم زلف سیاه است شام و سحر دمای قدح خوش سیاه است چشم ستاره ریز ز روی چو ماه است رک در تنم خریطه زهر نگاه است</p>		<p>بشت دو نام از شکست کلاه او است از تیغ محبت خطری پرست را هر شب ستاره می شرم در فراق یار از رنگ بزم خلعت بزم است در برم</p>
	<p>وصف کدام شاه سوار است بلن کر</p>	

خوشنیدر اجلای لبخاک راه اوست

بهر صید دل ما زلف تو دوام کسیت  
زان به پیش نظر ما سحر و شام کسیت  
گر بدانند که خورشید لب ما کسیت

گردش چشم تو و گردش ایام کسیت  
از سبب بختی خود دور از ان خورشیدیم  
کم ندانند از خود اهل دول مغلس را

سرکه در سایه عمر پرورشی یافته است  
واصفاء در نظرش محنت آرام کسیت

در دل لب تشنه ما اضطرابی دیگر است  
دیدم ام سوی کمر را بچ و تابی دیگر است  
بهر سن در آخرت اجر و ثوابی دیگر است  
از گل به حسار او جوش کلابی دیگر است

باوه خوردی آن برویت آب تابی دیگر است  
میسیانت بر که گفته موشگا فیها نکرد  
ندیدم من بیت پرستی عارفانه میکنم  
به عرف سر تا پا شد کرد چون سیر همین

وصف در مکتب الفت سیاض گردش  
از بی تحصيل عشرت تا کتابی دیگر است

تشبیه ناقصی بزبان شکسته گفت  
کش ناظم و دانشا بعد لطف لبته گفت  
کاندر خمش حکیم الهی نشسته گفت  
احوال در دول کسی حسیه محسنه گفت  
کو نام دوست از غم دارین رسته گفت

عاشق که شکرین منبت را چو پسته گفت  
پیوسته ابروان تو خوش مطلق بود  
پاران پسند خاطر من راز حکمتی است  
رنگی که جسسه از رخ من ایگان زلفت  
دعوی عاشقی رسم منصور را سزود

وصف کدوری است بی باغ سخنور  
زنگین سخن بدین که چو گلدرسته لبته گفت

<p>انکه در یوزه درگاه تو شاهی دانست                  دل من بر لب لعل تو چون گاه ربا                  بر که بر لوح جبین مطلع آن ابرو خواند                  عشق تا در سحر خون داد هوا دار ترا</p>	<p>خط پیشانی اقبال که من در دانست                  رنگ روی من تنه چو گاهی دانست                  موشکافانه سپیدی ز سیاهی دانست                  حجت پر خرد را همه واهی دانست</p>
--	--

<p>وصفا دیده عارف که بصیرت دارد                  رنگ آلودی دل را به تباهی دانست</p>	
---	--

<p>کسیکه داله کیسوی عطر سالی بست                  پرست گریه دل من ز درد دور یها                  میار در کف خود ساز و برگ دنیا را                  بر وز صلح و شب جنگ می شود بر پا</p>	<p>سرش لواخته سایه بهمانی بست                  دمی بیانشین از پی تو جانی بست                  ترا که قوتت مخربک پشت پائی بست                  میان ما و کسی طرفه ماجرانی بست</p>
--	--

<p>چو لاف فقر زخم کی روا بود و اصف                  بخشک پہلوی من نقش یوربانی بست</p>	
---	--

<p>راز مکنون دلم مخفی زیاران بهتر است                  پاک باطن می شناسد قیمت هر چیز را                  تا پشیمانی نباشد قره سنی طیب                  داغ غول بر آمازه دار و سردی بهر جان                  گفتگو با خصم کر لازم بود بکشازبان</p>	<p>لولوی غلطان میان درج پیمان بهتر است                  گل بکشم شبنم از تحت سلیمان بهتر است                  در دبی در مان مانا کرده در مان بهتر است                  فصل سمر از برای روزه دران بهتر است                  روز میدان بی سخن شمشیر زبان بهتر است</p>
---	--

<p>میل در استانی رور البوی آینه                  بودن و اصف به پیش دوست حیران بهتر است</p>	
--	--

لمنحی عیش تو با همدی مینا چیست  
 که ز بزم تو جدا ایم و گردنیا چیست  
 شیخ را از بیت ما این همه استغنا چیست  
 پیش او از گیم وسعت این صحرا چیست  
 قیمت آینه دروین ما مینا چیست  
 این همه سرکشی و جنگ فلک با چیست

که بسا غر بروت با ده غم فردا چیست  
 اندرین مانع بجز وصل تو مقصود نبود  
 در حرم پوسه زون به حجرش حاجب شد  
 منکه میدان عدم پس بود سیر مرا  
 مرد نادان نشاند صفت اهل کمال  
 مرکز دانه خرج بود ز دست ما

وصف از کینه کردون سر مو غصه مخور  
 سینه صاف نداری گله بی چیست

روز عیش عاشقان مهرنگ گان کرده است  
 مجمع اجباب از بس بستان کرده است  
 آنچه خال عنبرین باروی تابان کرده است  
 کافر بد کیش لغت با مسلمان کرده است  
 خانه امید را گور بخیلان کرده است  
 روز ما را از لغت و شام غریبان کرده است  
 دست خود رنگین سخن عند لیبان کرده است  
 گوهر عقل و خرد در خاک پنهان کرده است

ساحری چشم ترا آشوب دوران کرده است  
 اختران آسمان باشد نشان یادگار  
 جبرنی دارم چرا بخت سپه با ما نکرد  
 زلف را نقد کرده باشد هوای عارضش  
 در دل شب هر که شمع آه را روشن نشاند  
 انقلاب روزگارم روزی دشمن مباد  
 خوشبختی را آنکه از گلده سته نفعی رساند  
 از بزرگان جهان هر کس دارد چشم پیروز

نیست یک پیش بزرگ مطلع بر بلند  
 گر چه در وصف از هوس تپید دیوان کرده است

از بهر حفظ صحبت آن این جلا بس است

خشم ز غبار است تو تیا بس است

بر همان پاکدامنی او حیا بس است از خون کشکان جفاست حنا بس است	بهر جا که رفت دختر ز غرق شرم بود و انغم چو پاد بست و قدم بسته حنا
---	--

در بیم قدر و ان سخن بود قبول و صفت عروس فکر تر او نمابست	
---	--

بیاغ ما گذر موسم بهاران نیست چه نفع از سخن خوب گر سخندان نیست نگاه یار برین خدمت نمایان نیست بیان شیشه و می باختلاط چسبان نیست که بر مخزن دریا بدست مرجان نیست صنم اگر نپرستد کسی مسلمان نیست کمانچه اش بجز از چوپ دار شایان نیست که و انغ سینه کم از خانم سلیمان نیست	بویستان لستان کلی که خندان نیست بجز صدف نشود بیچ قطره درتسیم بیاستانش از ناشک آب می پاشم جداشوند ز هم پنبه وار در محفل ز تلخ روی امید کرم نباید داشت میان بست کن ناقوس این ندانی کرد کسیکه پیشه منصور اختیار نکرد ز فیض عشق مرادش و طیر رام شود
---	--

تیمار دل بدین خوبار واکذاشت چون آن شاشدیم طریق و فاگذاشت روزی که حرج خانه فزاید باگذاشت ورنه بجاک کشته خود را چراگذاشت تا چشم خویش در کف پایت حناگذاشت نیک اختر آنکه سایه بال باگذاشت	کردون چو در فراق عزیزان گذاشت قسمت نکر که طینت او مهر و لطف بود انبار کرد سنگ حوادث ز هر طرف منظور بود پرده پوشد بکار خویش از بخت سبز غنچه امید او شکفت ملک فرغت است که شکر انصیب نیست
--	---

بار در کوه غم او مزید کرد	
---------------------------	--

آنکس که سنگ زیت و صفت خاک است	
آنکه بروی محسن در محفل دل در نه بست هر کجا رفتیم بر سر خرد و سنگ عاونه در وطن روشن نگردد جوهر اهل کمال دید چون روی من دلخسته و شامی کعبت	از دیار کامرانی بار عشرت بر نه بست آه نخل قسمت ما غیر آفت بر نه بست مهر نورانی نشد تا رخت از خاور نه بست مهر بانی کرد و برزخم بجز شکر نه بست
هر کس خاکس نخواهد خروده کبر و سخن بیچ طرفی غیر ازین وصف سخن در نه بست	
تب جدایی ناراسخ نیام است ز بهر تیر جگر دوز عشق شد آماج هزار آه روان کرده ایم در پی دل تراز فکر مانی نصیب کی گردد	دعای نیم شبی کار گریبان است بدام زلف تو آن دل که در نیام است چرا ز گم شده ما خیر نیام است که دفع تیر بلا از سپر نیام است
جغای سنگد لان را قبول کن وصف و فابروی زمین در نظر نیام است	
درین زمانه زافات ناشانی است کشاوتیر بلا کر از و شود چه عجب بچشم خانه مگر در قرار طفل سر شک بخواند سبزه پیکانه درس بگریگی	ز شور بختی عشاق داستانی است که پیر چرخ دو تار یکفکافی است مگر بخاطر او میل نوجوانی است بوستان مگر استاد کاروانی است
بسان شانه دل خویش کرد و وصف خاک بخاطرش محسن زلف زرفشانی است	



<p>دوره عشق مرا حوصه تنگ آن است  انکه در دست هوا کام دل خود بسپرد  خاکساری است گم آینه دل صاف کند  کام از بحر سخن جهمی که غواصان را  حال مشکین بجز بار جهان میناند  مردم فیض سلن بان بود چاره زریخ</p>	<p>کام اول چو زوم بای بسنگ آن است  تنگ جان کفنه در کام تنگ آن است  خاک در طبع زو این تنگ آن است  گهر معنی شهوار بچنگ آن است  جستی زاوه در ملک و تنگ آن است  بر سر نخل غم بخش چه سنگ آن است</p>
--	--

وصف بیفته دل طالب صلح است ولی  
پند ناصح چو شنید است بچنگ آن است

<p>با ستانه می خانه انکه جان گرفت  به پیش لاله رخان سر خرومی گردد  چو من قیاس ازین رنگ خاک بر سر کرد  چگونه چشم توان داشت از فلک آرام  ز بهر صید دل خلق خوش کوی است</p>	<p>کدورت دل او صورت صفا گرفت  کسیکه چهره او رنگ گهر با گرفت  بغیر سایه کسی دامن ترا گرفت  که دانه فرصت یکدم ز آسبانه گرفت  که گوشه ز ابد ما از پل خدا گرفت</p>
---	--

اگر چه وصف خالی بهاد سوخت نفس  
هنوز آینه خاطرش جلا نگرفت

<p>انکه دل بستگی از زلف پریشانست  سخن از تجر به گویم که بجز عشق بتان  انکه در بار فروشی نشن شسبه خلق  بمست جرح ننگ کن که بخوانش شب و روز</p>	<p>گل آسایش و آرام بدامانش نیست  هیچ دروی بجان نیست که در مانست  هیچ از رخت کز امانا به بد و کانش نیست  با همه رفعت شان پیش رنگ مانست</p>
--	---

از غم دور و نمانم به خبر ناصح را	که دل سوخته و دین گریانش نیست
شاعری خجسته بی طبع سخن دانش نیست	گفت آن یار سخن فجم که شد وصف ما
چهره جانان ما ستور نیست می و بد شمشیر خور آب تاب کی بچاک زخم من چه سلو زند بی نوابان را چشم کم بسین دین بیازد کرد و ذوق می تواند شام مارا روز کرد	لیک اندر و بد ما آن نور نیست تشنه کامیهای ما منظور نیست این قدر هم چشم سوزن کور نیست جاه شان بر دورین مستور نیست گر چه اندر چشم چنگ نور نیست لیک خسار ترا منظور نیست
از غم دور و نمانم به خبر ناصح را	جلو گرفتن برنگ تازه
آبوی چشمش مکان در ساینه ابرو گرفت جز سر بر سفر عارف کس نداند قدر می پرده دین برنگ برف گردین سپید آنچنان شد پست غم و ممت این جهان	در هوای سبزه زاری منزلی نیگو گرفت شیشه خالی ز بزم میکشان کیسو گرفت روز و شب از موج اشکم کشت شو گرفت ز داناان شیر افکن شد کسی کا هو گرفت
از غم دور و نمانم به خبر ناصح را	ز خاک من زوید سبزه و صف بعد ازین آن غزال تند خوابا من نخواهد گرفت
غم ندارم گرسنگ گروم چشم دوستان	هر که با او مهر و زیدیم در کین این است در مدارا نمی آن این رسم و این این است خواب بخت تیره من سخت سنگین است

<p>زاد بوم کافر کیسوی اودانی که پیست عصر کیتی ندارد اختیار نیگ و بر</p>	<p>ناجر مشک است از ابا و جی جان است بیدق اینچار شکست شاه و فرزند است</p>
<p>سغای پرور تاشن و صاف سپهر کجینا و بوم بر عزم شکار باز و شاهین بوم است</p>	
<p>کوی آن شک چمن گلستان پس است دلش من مجروح تیغ غمزه شوخ کسی گر چه چون یک روان بگیر رفیعان کم شد حسرت آینه دل بر ضمیرش جلون گر مایل شمشاد کشتن بو الفصولیها بود</p>	<p>جای ابرو عند لیب این چشم جان پس است شاید این معازخم نهان مابس است خار در وشت طلب از هم زبان مابس است بی زبانی خموشی ترجمان مابس است از بی قمری دل سر در وان مابس است</p>
<p>بیش روشن طبیعت و صفاد در روزگار از کبر سخنان معنی قدر وان مابس است</p>	
<p>پای مردمان خج و لشکن مرو بر جا عبث حیف باشد چاره عربانی مجنون نکرو بر جنبش از کلفت سیدات کرد و انفعال شکر غم بر سرش پیوسته بخون میزند</p>	<p>غرلت آمد سود مند و هرزه کردیها عبث این با این فاختی و امن صحرا عبث چهره میکرد و قمر با آفتاب مابث دل بکس کینه دارد و منزل او مابث</p>
<p>وصفا مقصود سیر عالم است از ان نیست در کیتی وجود کشتی صهبای عبث</p>	
<p>حسن تر از نورد و کوه بر چه است سیاح تسخیر عالمی بنگاهی همی سکنی</p>	<p>عشق مرا بیادوی در هر چه احتیاج فتح ترا بیاری لشکر چه احتیاج</p>

<p>از دادگری یار و برادر چه احتیاج تا جی بفرق و جامه در بر چه احتیاج</p>	<p>آن سببی که لطف خدا کار سازاوست از آنکه شد لباس قش خاک می دوست</p>
<p>وصف هر آنکه سرخوش صهبای عشق شد اورا بجام باوه احمر چه احتیاج</p>	
<p>سینه چاک بود چاک گریبان صبح منظر شام است آن این دکری طاب صبح خط برج آن صنم آن همان صبح هست صبوحی زدن لغت الوان صبح مطلع خورشید شد مطلع دیوان صبح فرص مه آمد عشا هر شن مان صبح</p>	<p>هست عشق کسی ناله مرغان صبح زلف و بنا گوش یار فیض سان بده روز سیاهش بدین شام غم او نگر جای گزک بوسه لعل لبش که خوریم مرتبه نظم را حجت روکشش بدین روزی سپر فلک کرده مقرر قضا</p>
<p>در چمن و صف یار نغمه چو وصف کند مرغ خوش الحان بود طفل دیسان صبح</p>	
<p>شن بند و بچه پیش مسلمان کسناخ چشم زحمت زسانند حریفان کسناخ دست افکنده بران سب ز نخدان کسناخ حاکم آویخته با دامن جانان کسناخ پیش قدرت چو شود سر و خزان کسناخ دختر زشن در مجلس زندان کسناخ بالپوشن رنگ مسی دیوان کسناخ</p>	<p>حال جا کرده بران روی رخشان کسناخ ساقیا ساعزی از داروی بهیوشی ده کوشالی بی طفل دل مای باید جذب عشق نظر کن که پس از مردن من آب از موج بزنجیر کند پالشس را مسطر با پرده ساز هست در بیجا در کاس طالب بوسه چرخون نخورد از حسرت</p>

<p>پرده گوش گل از خوش نشین است بدید</p>	<p>شو بیجا چه کنی بلبل نالاک استاخ</p>
<p>چو آن چشم سخن پرور فصاحت گوش میگرد</p>	<p>واصفی کرد برار و زول ابل لطر</p>
<p>بسان تنگ چشمی که ز کدایان زمین می پوشد شود از شعله آواز طبع نازکش بی تاب نگاه مست ساقی ناکهان بر هر که می افتد سخن چنین نیست اما کمان بد بسن دارد بشور خنده می ریزد تنگ در کشتی صبا</p>	<p>نی سوارم چون در جلوه بمیدان کسناخ</p> <p>دل مشتاق در شوق شنیدن گوش میگرد اثر از ناله های زار مار و پوش می کرد سخن پرواز بزم مالک خاموش می کرد خراب خیره و ساعه گش می فروش میگرد که گاه گفتگو از دیدم خاموش می کرد کجا در باکش بزم کسی به پوش می کرد</p>
<p>ز ره از دوا عبا زیباست بر اندام ما و صفت</p>	<p>ز بیم تر میزگان که جوشن پیش می کرد</p>
<p>آنکه چشمش سر پرده جانان باشد هر چه بر روی زمین می نگریم پرده است فصل نگوید کدالایق صد تحسین است روی نسکین ز کجا چون سخن بخواران</p>	<p>پیره او بصیرت غم حرمان باشد آنکه شاداب بودین گریان باشد همت سوره از عزم سلیمان باشد التش در دوا جنبش و امان باشد</p>
<p>گرچه آن یار شکر بکشد و صفت را</p>	<p>اودم عشق زند تا اثر جان باشد</p>
<p>دین دل بر رخ جانانه می باید کشود باید اندر خدمت یاران خود چاک کرد</p>	<p>چشم ظاهر بر رخ بیگانه می باید کشود کار مردم را کرده چون ستانه می باید کشود</p>

چشم است یار ویدن سانه ز خودی است با کمال شادمانی بر رخ هر مبهمان	من نمی گویم در میان منی باید کشود چون خلیل الله در کاشانه می باید کشود
از کدورت تصفای قلب نایل می شود ز دوی ز انقلاب آسمان بیت الحزن بدر میگردد همه نواز سفر و چند روز تبع ابروی ترا آب از کرشمه داده اند	نشنکی و صف از یک عالم و دیگر کی بود از لب خم خشت راز ندانه می باید کشود
بسکه از وضع جهان و اصف بل دارد عیار قطره های اشک در چشم بگل می شود	جان از طرب بدین گوهر فشان رسید آنکس کم سعی کرد و بنواب و فغان رسید یوسف بمصر از مدد کاروان رسید از فکر وار رسید و به بخت جوان رسید
پیغام دوست چون بن ناتوان رسید بچاره آبروی بذلت بدل نمود بعد از ناله و عاستجاب شد پیری که ضعف پای تکاپوی او بست	و صف بدر دوست همی سوز و آه کن بتوان بقصر یار بدین نزد بان رسید
اهل کرم بعیب کسان کی نظر کنند این سرکشان حسن چون عاشق بجا کفت که عاقبتی کرشمه اهل سخن به بین	کز روشنی طبع خذف را گهر کنند باو غرور راز مهر خود بدر کنند سبز باغ طبع ز آب گهر کنند

بخاری

<p>بر صفحه حیدر تو با طبع موشکاف چشمان من بگریه چو شویند حرف را جز لذت تبسم نوشتن لبان بدید خواهم رقیب راه نیابد بزم ما</p>	<p>روشد لسان بمطالع ابرو و نظر کنند خواهند دور و نامه نامختص کنند گامی شنیدن بجای اشک کنند بیگانه راه محاسب غلوت بکنند</p>
<p>وصف ز بخت بزم بزمه روان عشق چون بوی گل بجای خود اندر سفر کنند</p>	
<p>در حجاب چشم طفل اشک از آن مسکن نکند آنجا چون موسی از بیبوشی بختد بر زمین از بیاض کردنش مایه بختان را چه سود بلبل از عشق کل و سیار از یادت گریست از دل بخت کسان هم سوختش دورست تا نکردم سینه خود را بیک شانه چاک</p>	<p>درس همه اندر دبستان علم روشن نکرد چشم خود روشن بسیر وادی همین نکرد هیچ عاشق غیر زلفش دست و در کردن نکرد دین ز کس کی زاری می بین گلشن نکرد اجتناب آتش کهی ز آئینش آهین نکرد جان مشتاقم هوای طره پر فن نکرد</p>
<p>نال و وصف براه عشق او از بچودی ست آری آری ز اختیار خود جرس شن نکرد</p>	
<p>سالک کجیب خجیبش از آن مهر فرود تا گریه در گلوی خزمین تو شد گره دریا کشیم از بطمی سیر کی شویم با و صبا که یار هوا دار گلشن است داند ولی که نیست ز منصور بی خبر</p>	<p>خواهد ز خود بدون شو و دره با و برد تواند اینک جرعه آبی فرو برد گریه برد سر ما از سبوبر و از گلستان رنگ کسی رنگ بو برد چون سر حد از جسم شود پی با و برد</p>

زین کارخانه چون نتوان بر وجهی کفن خرم کسیکه دولت نام نیکو برود

و اصف بسی کج قناعت بدست آر  
تا چند حرص و آرزو ترا کو بکو برود

با کمان آید و اگر عیب در او فایده کرد  
خط بر و شین چو عیان کشت زلف او  
از سینه بختی خود تابع مانیست چو دل  
باید آموخت خموشی ز دربان ایشان  
از تهنی دستی عاشق چه گرم بر خیزد  
عشوه ات به فریب ایشان بس باشد  
سینه خود سپر تیر حجاب باید کرد  
چون رسد شام بی روزه و باید کرد  
همچو آن زلف سیه فام را باید کرد  
شکل جور بیان تا بجا باید کرد  
نظر لطف با و بهر خدا باید کرد  
فکر و لجوی احباب چرا باید کرد

داو از آن یار شکر که سازد و اصف  
صبر تا آمدن روز جزا باید کرد

بیا و زلف گر طبر او در دهانش  
طایع مرده دلی کرگینی شراب بنوش  
بلاک قافله اشک ماز نفروست  
از آنکه شور بجالم فلند قامت او  
بعشق آهوی چشمش که سیم چندان  
سینه بستگی اینجا کشایش باشد  
ز فیض باده روانی سخن میناست  
که خرج راه شوره روی که تنها شد  
قیامتی سنت که بر فرق ماهوید باشد  
که سیل اشک روان گشت خانه صحران

سینه چاکلی و اصف نشان شاگرد است  
که از برای غم بار راه سپید است

نوازش و گرم آن دلسان نمی داند  
ای طریق مدارا جوان نمی داند



<p>هر آنکه خاصیت تو میانیافته است          بلب اگر چه ز عمری مقیم شد خاشش          از آن بشور و فغان میشود جرس مساز          بهای دولت من آن است پیکانت          هزار معنی پیکانه را اولم پرور و          ز سر بلندی منصور پیرور نشود          خطای مست اگر نگذری ز شیخ ظلم          بسیر خویش از آن گرد باد حیران است</p>	<p>بهای خاک در گهر خان نمی دانند          بنز کیفیت آن دمان نمی دانند          که حسن خدمت او کاروان نمی دانند          که در تم بجز از استخوان نمی دانند          و لبیک صورت یک قدروان نمی دانند          که یک سر به تن خود گران نمی دانند          زبان شگون عاشق بیان نمی دانند          طریق سمرعت ریک روان نمی دانند</p>
--	---

من همین بودم

	<p>ز پیش گاه تو ما رانده اند و صفت را          بهر کجا که رود جز فغان نمی دانند</p>	
--	---	--

<p>مچو تو که محنت بجران کلمه دارد          با تلخی اندوه شده عمر من آخر          سیراب کردی لبم بسمل مارا          مضمون کتابی که نوشتم پر از شکر          این مرزوه رسانید بفر ما و همچون</p>	<p>غم میوز و از گردش دوران کلمه دارد          دل بالب شیرین تو جانان کلمه دارد          بیابا پیش از خنجر مژگان کلمه دارد          که غور نماند به پنهان کلمه دارد          از زحمت ما کوه و بیابان کلمه دارد</p>
--	---

	<p>افسردگی خاطر بخشوده و صفت          از سردی ایام فراوان کلمه دارد</p>	
--	---	--

<p>دل بیابا بر حمت که مراحشیدند          کار فرمائی عالم چو سلطان دادند</p>	<p>در بیابان جنون قبله مابخشیدند          ملک آسایش و راحت بگرد بخشیدند</p>
---	---

تاکید